



# دختر شپنا

خاطرات قدم خیر محمدی کنعان

(همسر سردار شهید حاج ستار ابراهیمی هژیر)

نویسنده: بهناز ضرابی زاده



# سازمان تبلیغات اسلامی

سرشناسه: ضرابی‌زاده، بهناز، ۱۳۳۷ -

عنوان و نام پدیدآور: دختر شینا؛ روایتی از زندگی  
همسر شهید حاج ستار ابراهیمی هژیر / نویسنده بهناز  
ضرابی‌زاده؛ [برای] حوزه هنری دفتر ادبیات و هنر  
مقاومت [سازمان تبلیغات اسلامی].

مشخصات نشر: تهران؛ شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۹۰.  
مشخصات ظاهری: ۲۴۴ ص.

فروست: دفتر ادبیات و هنر مقاومت؛ ۶۱۲ / جنگ ایران و  
عراق، خاطرات؛ ۲۰۲۰

ISBN: 978-600-175-262-9

و جهت بررسی: فیبا

موضوع: کهن، نظم خور، ۱۳۳۱ - ۱۳۸۸.

موضوع: ابراهیمی هژیر، مهر، ۱۳۳۵ - ۱۳۶۵.

موضوع: شهیدان -- ایران -- همسران -- خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۱ -- شهیدان

-- سرگذشت‌نامه

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان

-- داستان

شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی. حوزه هنری.

دفتر ادبیات و هنر مقاومت

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ / ک۹۵۳ / DSR۱۶۲۹

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵ / ۸۴۳۰۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۵۵۲۰۹۲



بالاسکر  
پاور پوینت  
نقشه  
این کتاب  
شرکت  
لمسیه

انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

دفتر ادبیات و هنر مقاومت



## دختر شینا

خاطرات قدم خیر محمدی کنعان

همسر سردار شهید حاج ستار ابراهیمی هزیر

نویسنده: بهناز ضرابی زاده

ویراستار: مژگان علیزاده

چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ صدویازدهم: ۱۴۰۱

تعداد صفحات: ۲۵۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۷۵-۲۴۲-۳

www.sooremehr.ir

نشانی انتشارات: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت،

پلاک ۳۳، تلفن: ۶۱۹۴۲، دورنگار: ۶۶۴۶۹۹۵۱

فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان سمیه، نرسیده به خیابان

حافظ، جنب حوزه هنری، پلاک ۲۴۵، تلفن: ۸۸۹۴۹۷۹۱۱-۲

فروشگاه انقلاب: تهران، خیابان انقلاب، میدان انقلاب،

جنب سینما بهمن، پلاک ۱۰۲۳، تلفن: ۶۶۴۷۶۵۶۸-۹

فروشگاه اصفهان: اصفهان، میدان انقلاب، سینما ساحل،

کدپستی: ۸۱۳۳۶۱۴۵۱۱، تلفن: ۳۱-۳۲۲۴۷۷۳۵-۶

Sooremehr.ir

Mehrak.ir

@Sooremehr

۶۶۴۶۰۹۹۳ (پنج خط)

۱۵۹۱۸-۱۷۸۱۱

۳۰۰۰۵۳۱۹

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

دانلود کتابخوان سوره مهر

با وارد کردن کد تخفیف (hisama) در اولین خرید خود از کتابخوان سوره مهر ۵۰٪ تخفیف بگیرید.



- مقدمه ۹
- فصل اول ۱۵
- فصل دوم ۲۱
- فصل سوم ۲۵
- فصل چهارم ۳۵
- فصل پنجم ۴۳
- فصل ششم ۴۹
- فصل هفتم ۵۵
- فصل هشتم ۶۱
- فصل نهم ۷۷
- فصل دهم ۸۹
- فصل یازدهم ۹۹
- فصل دوازدهم ۱۰۵
- فصل سیزدهم ۱۲۱
- فصل چهاردهم ۱۲۹
- فصل پانزدهم ۱۵۳
- فصل شانزدهم ۱۸۱
- فصل هفدهم ۲۱۳
- فصل هجدهم ۲۲۹
- فصل نوزدهم ۲۳۹
- عکس‌ها ۲۵۱

## مقدمه

گفتم من زندگی این زن را می نویسم. تصمیمم را گرفته بودم. تلفن زدم. خودت گوشی را برداشتی. منتظر بودم با یک زن پرسن و سال حرف بزنم. باورم نمی شد. صدایت چقدر جوان بود. فکر کردم شاید دخترت باشید. گفتم: «می خواهم با خانم حاج ستار صحبت کنم.» خندیدی و گفتی: «خودم هستم!»

شرح حالت را شنیدم، پنج تا بچه قد و نیم قد را دست تنها بعد از شهادت حاج ستار بزرگ کرده بودی؛ با چه مشقتی، با چه مرارتی! گفتم خودش است، من زندگی این زن را می نویسم و همه چیز درست شد. گفتی: «من اهل مصاحبه و گفت و گو نیستم.» اما قرار اولین جلسه را گذاشتی. حالا کی بود، اول اردیبهشت سال ۱۳۸۸.

فصل گوجه سبز بود. می آمدم خانه ات؛ می نشستم روبه رویت. ام.پی.تری را روشن می کردم. برایم می گفتی؛ از خاطراتت، پدرت، مادرت، روستای باصفایان، کودکی ات. تا رسیدی به حاج ستار و جنگ - که این دو در هم آمیخته بودند. بار سنگین جنگ ریخته بود توی خانه کوچکت، روی شانه های نحیف و ضعیف تو؛ یعنی قدم خیر محمدی کنعان. و هیچ کس این را نفهمید.

تو می گفتی و من می شنیدم. می خندیدی و می خندیدم. می گریستی و گریه می کردم. ماه رمضان کار مصاحبه تمام شد. خوشحال بودی

به روزه‌هایت می‌رسی. دست آخر گفתי: «نمی‌خواستم چیزی بگویم؛ اما انگار همه چیز را گفتم.» خوشحال‌تر از تو من بودم. رفتم سراغ پیاده‌گردن مصاحبه‌ها.

قرار گذاشتیم وقتی خاطرات آماده شد، مطالب را تمام و کمال بدهم بخوانی اگر چیزی از قلم افتاده بود، اصلاح کنم؛ اما وقتی آن اتفاق افتاد، همه چیز به هم ریخت.

تا شنیدم، سراسیمه آمدم سراغت؛ اما نه با یک دسته‌کاغذ، با چند قوطی کمپوت و آب‌میوه. حالا کی بود، دهم دی‌ماه ۱۳۸۸. دیدم افتاده‌ای روی تخت؛ با چشمانی باز. نگاهم می‌کردی و مرا نمی‌شناختی. باورم نمی‌شد، گفتم: «دورت بگردم، قدم‌خیر! منم، ضربانی زاده. بادت می‌آید فصل گوجه‌سبز بود. تو برایم تعریف می‌کردی و من گوجه‌سبز می‌خوردم. ترشی گوجه‌ها را بهانه می‌کردم و چشم‌هایم را می‌بستم تا تو اشک‌هایم را نبینی. آخر نیامده بودم درددل و غصه‌هایت را تازه کنم.» می‌گفתי: «خوشحالی‌ام این است که بعد از این همه سال، یک نفر از جنس خودم آمده، نشسته روبه‌رویم تا غصه‌تنبهایی این همه سال را برایش تعریف کنم. غم و غصه‌هایی که به هیچ کس نگفته‌ام.» می‌گفתי: «وقتی با شما از حاجی می‌گویم، تازه یادم می‌آید چقدر دلم برایش تنگ شده. هشت سال با او زندگی کردم؛ اما یک دل سیر ندیدمش. هیچ وقت مثل زن و شوهرهای دیگر پیش هم نبودیم. عاشق هم بودیم؛ اما همیشه دور از هم. باور کنید توی این هشت سال، چند ماه پشت سر هم پیش هم نبودیم. حاجی شوهر من بود و مال من نبود. بچه‌هایم همیشه بهانه‌اش را می‌گرفتند؛ چه آن وقت‌هایی که زنده بود، چه بعد از شهادتش. می‌گفتند مامان،

همه باباهایشان می‌آید مدرسه دنبالشان، ما چرا بابا نداریم؟! می‌گفتم مامان که دارید. پنج تا بچه را می‌انداختم پشت سرم، می‌رفتیم خدیجه را به مدرسه برسانیم. معصومه شیفت بعد از ظهر بود. ظهر که می‌شد، پنج نفری می‌رفتیم دنبال خدیجه، او را از مدرسه می‌آوردیم و شش نفری می‌رفتیم و معصومه را می‌رساندیم مدرسه. و عصر دوباره این قصه تکرار می‌شد و روزهای بعد و بعد و بعد...»

اشک می‌ریختم، وقتی ماجرای روزهای برفی و پاروی پشت بام و حیاط را برایم تعریف می‌کردی.

ای دوست نازنینم! بچه‌هایت را بزرگ کردی. تنها پسر ت را زن دادی، دخترها را به خانه بخت فرستادی. نگران این آخری بودی! بلند شو. قصه‌ات هنوز تمام نشده. ام‌بی.تری را روشن کرده‌ام. چرا حرف نمی‌زنی؟! چرا این‌طور تهی نگاه می‌کنی؟! دخترهایت دارند برایت گریه می‌کنند. می‌گویند: «تازه فهمیدیم مامان این چند سال مریض بوده و به خاطر ما چیزی نمی‌گفته. می‌ترسیده ما ناراحت بشویم. می‌گفت شما تازه دارید نفس راحت می‌کشید و مثل بقیه زندگی می‌کنید. نمی‌خواهم به خاطر ناخوشی من خوشی هایتان به هم بریزد.» خواهرت می‌گوید: «این بیماری لعنتی...» نه، نه نمی‌خواهم کسی جز قدم خیر حرف بزند. قدم جان! این‌طوری قبول نیست. باید قصه زندگی‌ات را تمام کنی. همه چیز را درباره حاجی گفتم. حالا که نوبت قصه صبوری و شجاعت و حوصله و فداکاری‌های خودت رسیده، این‌طور مریض شده‌ای و سکوت کرده‌ای. چرا من را نمی‌شناسی؟! بلند شو، این قصه باید گفته شود. بلند شو، ام‌بی.تری را روشن کرده‌ام. روبه‌رویت نشسته‌ام. این‌طور تهی به من نگاه نکن! بهناز ضرابی زاده